

شبهای روشن مهتاب

نویسنده : مهرا ب اکبری شهپر

شخصیت های نمایش :

لطف اله مرد
غریبه . گارد شاهنشاهی . فراری از گارد

کربلایی مختار پیرمرد
طرفدار انقلاب

شهریار
شکارچی روستا

میرزا آقا
خان و ارباب زاده روستا

سمن
زن شهریار

اهالی روستا
عده ای زن و مرد

صحنه یکم:

صحنه روشن می شود. در یک خانه روستایی کاهگلی دو مرد و یک پیرمرد دور کرسی نشسته اند و چای می خورند. صدای پارس سگها می آید...

مرد: سر و صدای بچه ها بلند بود دوباره گرگ اومده مثل اینکه!

پیرمرد: ماشاءالله امسال خدا خوب مهلتی به گرگا داده ... میگویند شبیخون زدن به مرز

آباد همه گوسفنداشونو دریدن.... خدا رحم کنه !

مرد : مرز آبادی ها نه که طویله دارن، معلومه گرگا می آن، گرگ به زاغه نمی تونه

بزنه می ترسه ! ولی تو طویله راحت جولان میده !

صاحبخانه : ولی گفتن آدمه !... راه و چاه گم کرده ایه ! بی چاره بوده که این وقت زمستون زده به بیابون.

پیرمرد : من که چیزی نشنیدم ولی اون چه آدمیه تو این برف و بوران به کلهش زده.

حقا که از گرگ بدتره !

مرد : حالا کجا بردنش ؟

صاحبخانه : گفتم بیارنش اینجا هرچی باشه خلق خداست !

دو نوجوان با یک مرد غریبه داخل می شوند و کنار کرسی می آیند. مرد غریبه از توان افتاده و نفس نفس می زند. بچه های بزرگتر شانه های او را گرفته اند و کشان کشان با خود می آورند.

صاحبخانه : جل الخالق!

پیرمرد : (غریبه را می بیند و دست او را می گیرد) سلام علیکم غریبه، مال کدوم ولایتی بابا جان!؟

یک نوجوان : حرف نمی زنه!

یک نوجوان : دهنش یخ بسته، داشت می افتاد زمین!

صاحبخانه : (شانه اش را می گیرد) کمکش کنید... کمک کنید بیارید تو کرسی گرمش کنیم.

زن صاحب خانه شیر گرمی آورده به شوهرش می دهد که بخار می کند. مرد صاحبخانه شیر داغ را به مرد سرما زده می نوشاند. مرد غریبه بعد از کمی سرحال می آید. مرد غریبه چشم هایش باز می شود و هاج و واج به اطرافش نگاه می کند در حالیکه تمام بدنش لرز گرفته است.

صاحب خانه : حال بهتر شد آقا!؟

پیرمرد : بینم پسرم راه گم کردی؟

صاحب خانه : حالا نمی تونه حرف بزنه مشدی بذاریم کمی استراحت کنه؟

پیرمرد : نمی تونی حرف بزنی بابا جان!؟

غریبه فقط نگاه می کند. صاحب خانه پشت او چند بالشتک می گزارد و او را به حالت نیمه خیز می خواباند. مرد در گرمی کرسی چشمانش را می بندد. مرد غریبه به خواب می رود. صحنه تاریک می شود.

صحنه دوم:

صحنه روشن می شود. مرد غریبه سر حال آمده است و سرفه های کوتاهی می کند. صاحب خانه وارد اتاق می شود. بعد از او چند نفر از اهالی روستا هم به اتاق می آیند.

صاحبخانه: سلام رفیق جان! حالت بهتر شد؟
غریبه: (با صدای گرفته و خس خس سینه) سلام اینجا کجاست من اومدم؟
صاحبخانه: نترس خونه خودته. راحت باش توی سرما یخ زده بودی آوردیم خونه...
کجا داشتی می رفتی؟ راه گم کردی؟
غریبه: اسم این دهات چیه؟
صاحبخانه: اینجا نظرآباد. شما کجا می رفتین؟
غریبه: ببخشید زحمت دادم من اسمم لطف اله است اینجا قوم و خویش دارم.
یک مرد: قوم و خویش!...
پیرمرد: قوم و خویش کیه پسر؟
غریبه سرفه اش می گیرد. صاحبخانه دستمالی به او می دهد. صحنه تاریک می شود.

صحنه سوم:

صحنه روشن می شود. مرد غریبه در خانه دیگری روی کرسی دیگری با پیرمردی نشسته اند. پیرزنی سراسیمه وارد می شود. لطف اله بلند می شود.

لطف اله: سلام عمه جان! من لطف اله هستم می شناسی؟ (ثمر خاتون کنجکاو نگاه می کند)

کربلایی مختار: لطف اله پسر خدا بیامرز شیر علی! برادر زاده تو نمی شناسی؟!
ثمر خاتون اشک در چشمانش جمع می شود و گریه اش می گیرد.

ثمر خاتون: (در حال گریه) کجا بودی یادگار برادر؟!... یادگار شیر علی خوش اومدی!

کربلایی مختار: صبحی اومده سرما زده بچه ها از قزل گل آوردنش اول فکر کردن گرگه رفتن دیدن این آقا بی جون داره میاد آبادی، طول کشیده تا تو کرسی مشد عنایت حال بیاد.

ثمر خاتون: این وقت زمستون! مجبور بودی لطف اله؟!!

لطف اله: قصه ش درازه عمه (به مشد حاجی نگاه می کند) سر فرصت براتون می گم...

عمه جان؟!!

مختار: حیرانم چطوری تو این برف و بوران از کوه و دره گذشتی تا اینجا

اومدی؟! از کجا تا اینجا پیاده اومدی؟

لطف اله: دیروز از شهر راه افتادم شب تو راه یه روستایی بود اونجا موندم دوباره صبح راه افتادم!

مختار: عجبه والا.... حالا مگه مجبور بودی پسرم؟... خبری شده خودتو تو خطر انداختی؟

لطف اله: نه.. خسته ام کربلایی .. اوضاع مملکت به هم ریخته گفتم پیام هوایی تازه بکنم.

مختار: هنوز اوضاع تهران قاراشمیشه؟

لطف اله: (مکث) مثل سابق بعضی ها جاها شلوغی هست .

مختار: خودت چی؟ شنیده بودم تو نظامی؟

لطف اله: (مکث) ... ا..... بتازگی اومدم بیرون ... آخه.... تهران کمی شلوغ منم که ...

مختار: بینم مأموریت اومدی این طرفا؟!!

لطف اله:

صدای ثمر خاتون از اتاقی دیگر می آید که کربلایی مختار را صدا می زند.

صدای ثمر خاتون: کربلایی!.... کربلایی!....

مختار بلند می شود و به اتاق دیگر می رود. صحنه تاریک می شود.

صحنه چهارم:

صحنه روشن است . در اتاق نشیمن کربلایی کنجکاو به ثمر خاتون نگاه می کند. ثمر خاتون عکس سیاه و سفیدی از شاه و فرح در دست دارد و یک قاب خالی چوبی روی زمین است.

ثمر خاتون: کربلایی اینو بنداز تو این بینم.

کربلایی: (متعجب) این چیه؟ داری چیکار می کنی؟ پس عکس آقا کو؟

ثمر خاتون: عکس آقا رو قایمش کردم حالا اینو بنداز تو این این چند روزه که

لطف اله مهمانه بذاریم توی تاقچه... یه وقت نفهمه تو انقلابی هستی؟

کربلایی: مگه پسر داداشت اومده اینجا چوقولی ما رو بکنه؟

ثمر خاتون: صلاح نیست کربلایی! هر چی باشه اون آدمه شاهنشاهه بندازش تو این.

کربلایی: (در حالیکه قاب را باز می کند عکس شاه را داخل آن می اندازد) تو هم با

این کارات آخه چرا می ترسی؟

ثمر خاتون: مساله ترس نیست کربلایی... بچه داداشمه یه وقت میاد این اتاق، نگه بی

احترامی کردیم دو روز به خاطر مصلحت ... (به روی کربلایی نگاه

می کند) به خاطر من!

کربلایی: باشه بیا بذارش تو تاقچه تا خدا چی بخواد یه مدت دیگه هم این باشه حاکم این اتاق.

صدای مختار: عجب و الا .. این برادرزاده تو تو این هوای برهوت چرا بلند شده اومده اینجا؟!

صدای ثمر خاتون: حالا تو سق سیاهت میگی اومده جاسوسی دیگه!

صدای مختار: نه په ! بعد مدتها اینقد دلش برا عمه جوناش که تا حالا نمی شناخت تنگ شده که خودشو انداخته تو خطر گرگ و پلنگ و جونور اومده شما رو بینه!

صدای ثمر خاتون: مگه تو این خرابه خبریه که جاسوس بفرستن اینجا! اونم بچه داداش منو!

صدای مختار: نه که جاسوس بفرستن ولی ... (مطمئن) من به اینجور آمدن تو این وضعیت و با این وقت و ساعت شک دارم حتماً یه چیزی هست.

صدای ثمر خاتون: مواظب حرف زدنت باش یه وقت نکنه پیشش به شاه فش بدی!

مختار: زمین و زمان به اون فش می دان حالا من فش ندم چی میشه !

عکس شاه و فرح را روی تاقچه می گذارند. صحنه تاریک می شود.

صحنه پنجم:

صحنه روشن است . شهریار با تفنگ شکاری در دوش با چکمه بلندش می رود. میرزاآقا از دور با پوتینی به طرف او می دود و صدایش می کند او کلاه نمدی شاپوری و اورکتی پشمین پوشیده است.

میرزاآقا: آهوی! شهریار!.. (نفس نفس می زند) شکار خرس می ری تو این بوران؟

شهریار: (می ایستد) هر چی قسمت باشه... تو چرا بی مسلح زدی به کوه؟

میرزاآقا: اون پایین دیدمت گفتم پیام همراهیت بکنم حوصله نداشتم برم خونه تفنگ بردارم. حالا چیزی گirt می آد مگه؟

شهریار: نه والا. فقط خرگوشه اونم توفیری نداره گفتم کبکی مرغ کوهی، قرقاولی گیرم بیاد.

میرزاآقا: خرگوشم بد چیزی نیست گوشتش آدمو به جون می آره.

شهریار: همیشه که نمی شه خرگوش خورد... تو خونه حرف می گن به آدم.

میرزاآقا: گوشت به این کراحتا نباشه.... اگر خونه نبردی بیار با هم کباب می کنیم

می خوریم. راستی؟!.. شنیدم براتون از شهر مهمون اومده؟!!

شهریار: همون اولش فهمیدم برای چی اومدی پیشم برادر زاده عیاله، اومده دیدن عمه هاش!

میرزآقا: ولی... من شنیدم ژاندارمه!

شهریار: آگه ژاندارم باشه که خوش بحال تو می شه... خیلی وقته ما ازش خبر نداریم می دونی که بچه بوده از اینجا رفتن از وقتی مادرش با یه تهرانی ازدواج می کنه عیال هم دیگه خبری ازشون نداشتن. شایدم گاردی باشه، فرستاده باشنش اینجا.

میرزآقا: خب معلومه بعضی روستاها مردم سرشون بلند شده به تبع از شهری ها شورش می کنن آگه این مردمو به حال خودشون بذارن مملکتو به هم می ریزن.

شهریار: حالا خودمانیم مردم بدبخت بیچاره دهاتی چکار ازشون بر میاد؟
میرزآقا: دهاتیا کم از شهری ها نیستند. خیال نکن که سرشون گریبانشونه، همه جا مودی هست، ... اون کربلایی مختار باجاناق تو که سروگوشش می جنبه! حالا تو کدوم وری هستی؟!

شهریار: تو که میدونی برای چی می پرسی؟ من کاری به کار هیچ کس ندارم با شما سلام دارم با ایشون علیک! آهو گیرم بیاد آهو می خورم گوشت حلال، آهو نباشه خوک و خرگوش می خورم: گوش حرام! گور پدر هر چی انقلابیه! (می ایستد) دوره مشروطه از یکی می پرسن تو طرفدار مشروطه هستی یا ضد مشروطه؟ می گه من عیالوارم! حالا من چه کار دارم به این کارا؟!

صحنه تاریک می شود.

صحنه ششم :

صحنه روشن می شود. لطف اله و مختار و ثمرخاتون به پشتی ها مخده ای اتاق تکیه داده اند. یک سین چای جلوی شان دیده می شود.

مختار: عجب! ...

لطف اله: تو این روستا هیچ کس نمی دونه چه خبره ولی ... شهرها خیلی شلوغن

مختار: (با اشتیاق و کنجکاوی) ما که می بینن چند ماهه ارتباطمون قطعه رادیو هم که نداریم ... تو این چند ماهه پس خبرایه... خودت تو این وضع چکاره

ای؟

لطف اله: خیلی ها از سربازخونه ها و پادگانا فرار کردن .

مختار: یعنی قیام پیروز شده؟

لطف اله: هنوز هیچی معلوم نیست. نه پیروزی اینا محتمله نه شکست اونا !

ثمر خاتون: گفتی آقا قراره بیاد؟

لطف اله: پیغام داده می خوام پیام.

مختار: تو فرار کردی؟ یا ...

لطف اله: بین خودمون باشه. از یه طرف هنوز حکومت شاه مستقره، از طرف دیگه انقلابیا شورا تشکیل دادن و میگن همه رو محاکمه کنن. منم صلاح ندیدم اونجا بمونم دیدم اگه هر کاری بکنم دو سر باخته. گفتم یه جای دنج پیدا کنم، ولی کاش اینجا نمی دونستن من گاردی هستم.

مختار: مگه کسی فهمیده چکاره ای؟

لطف اله: این خانزاده میرزا آقا نمیدونم از کجا بو برده؟

مختار: (متفکر) پس تو فرار کردی؟

لطف اله: (نگران) راستش گفتن نظامی ها رو می گیرن و محاکمه می کنن.

مختار: (با خوشحالی) آقا گفته همین روزا می آد؟!...انقلاب! انقلاب!...انقلاب!

یه روزی میشه انقلاب همه جا رو فرا میگیره این وعده خداست یه روز میشه تمام ملل مظلوم قیام میکنن انقلاب پشت انقلاب ، ای خدا یعنی میشه؟! ...

لطف اله: کربلایی! به این سادگی هم نیس. بعید نیست هواپیماشو رو هوا بزنن.

ثمر خاتون: با طیاره می آد؟

مختار: (با خوشحالی) نه پس با شتر می آد؟ تو خارجه ست خاتون خانم! می دونی خارجه کجاس؟

ثمر خاتون: کجاس؟

مختار: (با شوخی) همین نزدیکی چشمه بالادست... خارجه اون سر دنیاس!

لطف اله: فعلاً چیزی به کسی بروز ندین تا ببینیم چی می شه... اگه طوری شد از اینجا زود می رم کربلایی!

مختار: (متفکر) حتم دارم طوری میشه آقا جان! ... تو کارت توی نظام چی بود؟

لطف اله: من به کسی آسیبی نزددم. ولی اگه همه رو بگیرن ترو خشک با هم

می سوزن.

مختار: حالا بگیر بخواب تا خدا چی بخواد ... تو که میگی گناهی نکردی. تو کل بر خدا.

صدای عوعوی سگ‌ها شنیده می‌شود. لطف اله از خانه خارج می‌شود و می‌رود. صحنه تاریک می‌شود.

صحنه هفتم:

صحنه روشن می‌شود. ثمر خاتون و کربلایی مختار در کرسی خوابیده اند و هوا تاریک است از پنجره نور ماه به خانه تابیده است.

مختار: اگه لطف اله که میگه به کسی تفنگ ننداخته خیالتون راحت یه فرجی پیدا میشه ...

ثمر خاتون: تو شوق اومدن آقا رو داری نه فکر لطف اله!

مختار: نترس خاتون اینقد هم که میگن اینا بی رحم نیستن. اگه لطف اله کاری نکرده باشه اونا هم کاری باهاش ندارن. مگه کسی بی گناه نباشه...

ثمر خاتون: گنااهش همین که توی نظام بوده بس نیست؟

مختار: مگه هر کی تو نظام باشه علیه مردمه؟ ... خیلی از نظامیا با مردمن تابستون که تو شهر بودم حاج آقا می گفت ارتشی‌ها دلشون با مردمه اما می ترسن نشون بدن. ولی برادرزاده تو رو نمیدونم چیکاره ست! این میرزاآقا خیلی دور و برش می پلکه گمونم باهم سر و سری پیدا کردن!

ثمر خاتون: نترس برادرزاده من نمیدانم که ما رو بخوره نمکدون ما رو بشکنه!

صحنه تاریک می‌شود.

صحنه هشتم:

صحنه روشن است. لطف اله در خانه اعیانی میرزاآقا خان ایستاده اند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند.

صدای میرزاآقا: لطف اله خان شما خوبی؟ سر کیفی؟

لطف اله: به مرحمت شما! خیلی ممنون!

میرزاآقا: واقعاً دل شیر می‌خواد تو این برف بیفتی پیاده گز کنی برای مسافرت (به

لطف اله نگاه می‌کند) واقعاً که دل نترسی داری، به من گفتن یه آقایی تو

این وقت پیاده اومده ده ما، گفتم اون فقط یه آمیزاد نبوده شیری بوده که

دل بزرگی داشته ... ما شاله داره لطف اله خان! می‌خوام بدونم چه خبر از

تهران داری؟

لطف اله:

من بیست روزه از هیچی خبر ندارم.

میرزاآقا:

از ۲۰ روز پیش تا حالا هیچی عوض نشده. چارتا بچه محصل با پول شاه رفتن خارجه درس بخونن بیان به این مملکت خدمت کنن خائن شدن رفتن پاریس دیدن آقاشون. خیال کردن....

لطف اله:

رادیوی بی بی سی می گفت؟

میرزاآقا:

آره، بی شرفای کله زرد! فکر کردن می تونن با این کاراشون می تونن همه چیز و عوض کنن، انگلیسای پست!

لطف اله:

تو می گی بی بی سی توطئه کرده علیه شاه؟

میرزاآقا:

پس چی که توطئه کرده اونا چشم دیدن یه ابرقدرتو این ور آب ندارن یه دهات چالغوز آبادی تو پاریس شده محل تجمع دشمنای اعلی حضرت (با کینه و دهن کجی) توفل توشاتو! دیروزم دانشجوهای خائن اونجا بودن بیانیه دادن که ما از توده مردم به رهبری آقا حمایت می کنیم.

لطف اله:

رادیوی خودمون چی میگه؟

میرزاآقا:

هیچی الحمد لله بختیار همه چی رو کنترل خودش گرفته اوباش هم مجبورن تن به قانون بدن فکر کردن شهر هرته هر غلطی خواستن بکنن سرسلامتی شاه! به کوری چشم بعضی ها اوضاع روبراهه! بابا کولشو بسته رفته حالا می خواد بیاد ایران! بختیار! مرغ طوفان که از موج دریا نمی ترسه!

صحنه تاریک می شود.

صحنه نهم:

صحنه روشن می شود. مختار، ثمر خاتون، لطف اله و شهریار و سمن دور کرسی در اتاق نشیمن با نور لامپا که روی کرسی گذاشته اند نشسته اند و شب چره ای از توت خشک، تخمه آفتابگردان و سنجد توی سینی دیده می شود که با هم مشغول خوردن هستند.

مختار:

خب نگفتی خانزاده میرزاآقا از رادیو دیگه چی می گفت؟

لطف اله:

از همه چی خبر داشت. امام خمینی می خواسته با هواپیما بیاد مهر آباد، اما گفتن فرود گاهو می بندند. بختیار اجازه نداده.

مختار:

(کنجکاوانه) عجب... راست می گی؟

ثمر خاتون:

بختیار کی باشه؟

لطف اله:

نخست وزیر جدید شاهه.

مختار: ای لا کردارا ... یعنی نذاشته آقا بیاد؟

لطف اله: از قرار معلوم بله رادیو آلمان هم مصاحبه امام رو پخش کرده که من با نخست وزیری بختیار مخالفم آقای طالقانی هم مخالفت کرده.

شهریار: اولاً هیچ اتفاقی نمی افته همه این شلوغیا می خوابه، دویمأ اینا هر کس بیاد اوضاع رو برافه. فکر می کنی اگه شاه بره کسی دیگه بیاد رعیت شاه می شه شاه گدا؟! نه بابا این خبرا نیست...

مختار: خب دیگه.... دیگه خبری نشده؟

لطف اله: اون که همه چیز رو لو نمی ده... همش می گفت ... از پیام شاه و سخنرانی بختیار می گفت که گفته آیت اله نمی تونه کاری کنه...

ثمر خاتون: آقا نباید بیاد خدای نکرده بلایی سرش میارن.

مختار: غلط می کنن مگه الکیه؟!

سمن: از دست اینا هر چی بگی بر میاد کربلایی . خیال کردی رحم و مروت دارن؟

مختار: رحم و مروت که ندارن، ولی با آقا نمی تونن در بیافتن چون خدا حافظ اونه (شادمانه) پس اینطور انشاءاله آقا دوباره بر می گرده.

لطف اله چهره ای نگران دارد ولی مختار خوشحال است و به تندی شب چره ها را می خورد. صحنه تاریک می شود.

صحنه دهم :

صحنه روشن می شود. میرزا آقا متفکر و خشمگین تکیه به مخده ای قلیان می کشد.

لطف اله: سلام علیکم ... (به چهره درهم او نگاه می کند) جناب خان کار داشتی منو احضار کردی ؟

میرزا آقا: بشین (قلیان را محکم می مکد و دود غلیظی بیرون می دهد)

لطف اله: خبری شده؟!

میرزا آقا: (تند تند قلیان می کشد و خیره به نقطه ای، بعد به لطف اله نگاه می کند)

میرزا آقا: (قلیان را کنار می گذارد) کارمون در اومده جناب سروان.

لطف اله: مگه چی شده؟

میرزا آقا: بامبولی! (با خشم) حضرت آقا اومده !

لطف اله: خمینی؟! کی اومده؟ (می ترسد)

میرزا آقا: چند روز پیش چند تا خائن ارتشی مهرآباد رو باز کردن هواپیمای پاریس

صاف نشسته فرودگاه.

لطف اله:

... بعدش؟ بعدش چی؟

میرزآقا:

بعدشم بامبولی، رفته بهشت زهرا سخنرانی کرده.. هه!... میگه من توی دهن این دولت می‌زنم می‌خواد دولت قانونی بختیارو کنار بزنه، بازرگانم شده نخست وزیر انقلاب. بختیار هم امروز خودشو کرده رئیس جمهور مملکت خرتو خر شده معلوم نیس صاحب این مملکت کیه.

لطف اله:

.... (در می‌ماند)

میرزآقا:

... (با غیظ) بختیار بی‌بته!... نباید اجازه می‌داد بیاد ایران. حالا هی بگه من مرغ طوفانم.

لطف اله:

(درمانده، من من می‌کند) رادیو الان می‌گیره؟

میرزآقا:

بین خودمون باشه لطف اله دهاتی جماعت بشنوه آقاشون اومده اونوقت هیچ خدایی رو بنده نمیشن.

لطف اله:

آخرش چی؟... (متفکر) آخرش که همه می‌فهمن

میرزآقا:

آخرش؟... هه! تو فکر کردی اعلیٰ حضرت بیکار می‌شینه چهار تا یاردانقلی مملکت بگیرن دستشون؟ بالاخره یه کاری می‌کنه؟

لطف اله:

... نگفتی الان...

میرزآقا:

الان هوا بورانیه. هر چی موج چرخاندم چیزی نگرفت... رادیوی خودمونم افتاده دست انقلابیا هی پیام می‌دن و هی زر می‌زنن.

لطف اله:

... (به فکر رفته و دستهایش در چانه اش است)

میرزآقا:

تو می‌خوای چکار کنی؟... (مودیانۀ) تمام نظامیای فراری رو دارن می‌گیرن اینجا چار روز راهش بسته س بعدش راه باز می‌شه... تو اینجا باشی پای منم

گیره ولی اگه تو نباشی منم جز این رعیتم... زود از اینجا برو.

صحنه تاریک می‌شود.

صحنه یازدهم:

صحنه روشن می‌شود. لطف اله در خانه مختار نشسته و پریشان است. مختار از سفره صبحانه دست می‌کشد و به

لطف اله نگاه می‌کند.

مختار:

یه لقمه می‌خوردی! (خوشحال است)

لطف اله:

ممنون کربلایی من باید از اینجا برم!

ثمر خاتون:

بری؟ کجا بری؟ (نگران است)

مختار: همه راهها بسته س. اون موقع که اومدی برفا سفت بود. الان از دره شاه توتی بخوای بری صاف می‌ری توی دره زیر برف. الان برفا شل شدن نمی شه از اونجا رد شد.

لطف اله: این طرف چی؟ از این طرف همیشه رفت؟

مختار: غیر از راه شاه توتی هیچ جا نمی شه رفت تا چشمت کار می کنه کوهه.

شهریار: (سرفه ای می کند) اینجا که نمی شه بمونه الان دیگه هوا باز شده سوز و سرما رفته من می گم ببریمش غار، اونجا یه مدتی قایم شه تا چی پیش بیاد.

سمن: غار؟ شبا چی؟

شهریار: اونجا جاش امنه یه تخته سنگ می داریم درش. هیزم براش می بریم موقع سرما روشن می کنه ..

مختار: بد فکری نیست.

لطف اله: غار کجاست؟

مختار: پشت کوه یه غاری هست قد همین اتاقه توشم همیشه گرمه. منم نظرم همینه

بهره جلوی چشم نباشی (به ثمر خاتون) وسایل براش آماده کن جوراب

پشیمی که داری؟ ... یه پتو هم بیار (به لطف اله) آماده شو همین الان .

سمن: آخرش چی!

شهریار: آخرش فندوق! (با آرامش) آخرش راه باز میشه می ره پی کارش.

ثمر خاتون: کجا بره که نگیرنش؟

مختار: دنیا بزرگه .

لطف اله آماده است و بقچه نان را بدست می گیرد. شهریار هم خودش با پتو پوشانده و آماده است. لطف اله با همه روبوسی می کند.

ثمر خاتون: (دعا می کند) خدا پشت و پناهت ... مواظب خودت باش.

مختار: انشاءاله خیره نگران نباش توکل بر خدا .

شهریار: بی خیال نترس جناب سروان! اگه یه وقتی گیر افتادی چند تا به شاه فش بده

بگو من از همون اولش با شما بودم... خیال می کنی همه ارتشی ها رو

می گیرن؟... نه بابا! حتم دارم خیلی هاشون الان اینوری شدن .

لطف اله: (با نگرانی می نشیند) کاش ارتش بودم .. گارد شاهی میدونی یعنی

چی؟ یعنی فدایی شاه، یعنی هر چه بگی کاری نکردم کسی باورش نمی شه.

شهریار: ... یه پیشنهادی برات دارم!

لطف اله: چه پیشنهادی؟
 شهریار: این برفا که آب شد از همین ور کوهها (اشاره به سمت غربی) بزن برو. برو خارج! بزن برو انگلیسی آلمانی ... برو خودتو خلاص کن.
 مختار: از قرار معلوم ... انشالله همه چیز درست میشه خبرای خوش میاد! خبر از هد هد سلیمان! خون بر شمشیر پیروزه همیشه. تو هم تو کلت بخدا باشه من با حاج آقا تو شهر صحبت می کنم برات امان نامه می گیرم چون یقین دارم گناهی نکردی!
 صحنه تاریک می شود.

صحنه دوازدهم:

صحنه روشن می شود. شهریار و سمن در خانه مختار در کرسی نشسته اند.
 شهریار: پس کربلایی هم رفت؟
 ثمر خاتون: گوش نمی کنه پیرمرد گفتم چند روز صبر کن...
 شهریار: کربلایی اگه بدونه آقای خمینی کجاس می ره سراغش.
 ثمر خاتون: آره والا. میگم چی بخر چی بخر میگه حالا وقت خرید نیس ورد زبونش شده انقلاب! انقلاب!
 شهریار: انقلاب بشه!، انقلاب نشه!، چه فرقی به حال ما می کنه؟
 ثمر خاتون: از لطف اله چه خبر؟ رو به راهه؟
 شهریار: ترس افتاده تو جونش!... ولی جاش امنه.
 ثمر خاتون: (با نگرانی) کاش کربلایی زود بیاد بینیم تکلیف این پسر چیه؟
 شهریار: تکلیف نداره می زنه می ره اون طرف.
 سمن: کدوم طرف؟
 شهریار: خارجه
 سمن: خارجه؟!...
 شهریار: پس چی بمونه اینجا منتظر محاکمه؟!
 صحنه تاریک می شود.

صحنه سیزدهم:

مختار دو چراغ توری روشن کرده و روشنایی آنها خانه را هم پر نور کرده است. رادیوی نو مختار روشن است و همه با کنجکاوی به آن گوش می کنند. یک سرود انقلابی آمیخته به شعارهای مردم با آهنگی انقلابی شنیده

- می شود. همه حواسشان به رادیو است. در گوشه اتاق مختار و شهریار با پچ پچه و در گوشی حرف می زنند.
- مختار: (در گوشی با شهریار) صب برو سراغ لطف اله .. بهش بگو فعلاً همون جا
بمونه
- شهریار: (در گوشی با مختار) از قضیه چیزی نگم؟
- مختار: فعلاً نه .. بفهمه فرار می کنه
- شهریار: دیگه بریده ... صبرش تموم شده کربلایی
- مختار: چند روز صبر کنه کارشو درست می کنم
- شهریار: می خوای چکار کنی کربلایی؟
- مختار: آقا پیام داره نظامیای بی گناهو عفو کرده، لطف اله هم واقعاً کاری نکرده
باشه می تونه بره تهران به ارتش انقلابی ما ملحق بشه.
- شهریار: ولی کربلایی!... من میگم تو این اوضاع تا بیاد ثابت کنه بی گناهه کارش
تمومه گفتم از کوه بزنه بره...
- مختار: من موضوع رو با حاج آقا یثربی تو شهر در میان گذاشتم اون گفته پی
گیری می کنه بلکه از طریق اون بتونیم کاری کنیم، به حاج آقا گفتم لطف
اله را می فرستم پیشش قول داده کمک کنه.
- شهریار: کیه این حاج آقا؟
- مختار: یکی از روحانیای مبارزه... از شورای انقلاب حکم داره.
- شهریار: ... نمی دونم والا.
- مختار: من دلم روشنه کاری باهاش نداشته باشن ... به امید خدا.
- شهریار: خدا کنه.
- مختار: کسی که چیزی نفهمیده؟
- شهریار: (به علامت نفی سر تکان می دهد)
- مختار و شهریار هم حرف خود را قطع می کنند. گوینده رادیو با اعلام صدای انقلاب خبرهایی دیگر از
تظاهرات شهرهای دیگری در حمایت از انقلاب پخش می کند.
- مختار: چه میشه؟ .. از چند روز پیش تا حالا چند نفر به متلک انداختن. گفتن
کربلایی مختار چند روزا به جاسوس شاه آب و نون می داده حالا شده
انقلابی آتشی.
- شهریار: حرف مردمو ول کن کربلایی.
- مختار: دهن مردمو که نمی شه بست، نفهمن خیلی بهتره .. بسم اله ... (به ثمر

خاتون و سمن) شما از جلو راه بیفتین .

صحنه چهاردهم:

صحنه روشن می شود همه در داخل غار کنار لطف اله آتشی روشن کرده و نشسته اند .

مختار: لطف اله جان پسر! گوش بین چی می گم. (لطف اله حواسش را جمع می کند) از همین جا که شهریار نشونت می ده مستقیم می زنی می ری طرف مشرق گاه، که خورشید در می آد (با دستش سمت شرق را نشان می دهد) از همین طرف.

لطف اله: (سرش را تکان می دهد) بله...

مختار: اون کوه بلند و می بینی؟ ... می بینی؟ سیاهی می زنه ... یک ساعتی از اون رد بشی می رسی به جاده، ماشینی چیزی پیدا می شه سوار می شی می ری کجا؟ ... مستقیم می ری... حواست باشه جایی با کسی حرفی نزنی ... یه راست برو شهر اونجا پیرس دفتر حاج آقا یثربی کجاس حواست هس؟ ... دفتر حاج آقای یثربی... یه سیدیه عمامه بزرگ می بنده، رفتی پیش خودش بگو منو کربلایی مختار قره داغی فرستاده بابت اون قضیه که با شما صحبت کرده ... خودش می دونه ...

لطف اله: خودش حتماً شهره؟ یه وقت نرفته باشه تهران؟

مختار: نه دیگه تو این اوضاع که مسئولیت داره ول نمی کنه بره تهران... خیالت راحت باشه حاج آقا به من قول بده رد خور نداره...

لطف اله: گفته چکار می کنم کربلایی؟

مختار: (مطمئن) اصلاً نگران هیچ چیز نباش ... رسیدی اونجا اون خودش می دونه چکار کنه، یه نامه ای مهر و موم شده معتبر می ده دست می بری تهران .. حالا یا دفتر امام یا شورای انقلاب یا دولت که آقا تعیین کرده .. گفتم خیالت راحت باشه.

لطف اله: کربلایی؟ ... (گریه اش می گیرد) خیلی زحمتتون دادم شرمنده تون هستم (با گریه مختار را بغل می کند و پیشانی او را می بوسد)

مختار: انشاء اله خیره ... اصلاً نگران نباش ... ان شاء اله درست میشه . بلکه از سربازای اسلام و امام بشی ... کارت درست میشه ترس.

شهریار: (با لطف اله روبوسی می کنه) خدا به همراهت ...

لطف اله با عمه هایش هم خوش و بش می کند و آنها با گریه او را بدرقه می کنند. صحنه تاریک می شود.

صحنه روشن می شود. عده ای از پیرمردها و میانسال‌ها در میدان گاه به ردیف آفتاب گرفته اند.

پاسدار: سلام علیکم جمیعاً... خسته نباشید. اینجا نظرآباد ده دیگه؟

درسته؟.. منزل آقای قره داغی کجاس؟

یک پیرمرد: قره داغی؟... اینجا همه قره داغی ان.. اسمشو بگو.

پاسدار: آقای لطف اله قره داغی... البته خودش قدیم تهران بوده اما بچه اینجاس.

پیرمردها به همدیگر نگاه می کنند.

یک پیرمرد: لطف اله؟... (به پاسدار) اسم پدرش چیه؟

پاسدار: شیر علی قره داغی.

پیرمرد: شناس دقیق نداریم.

پیر مردی دیگر: آره من می شناسم، خونه آمرزیده کربلایی مختار اومده بود... (به پیرمرد اولی) ثمر خاتون و سمن عمه هایش می شن دیگه.

پیرمرد اولی: حالا چی شده سراغ اون اومدین؟

پاسدار: اقوامش کسی الان هست؟

پیرمرد: عمه هاش بودن که فوت کردن کربلایی مختار خدا بیامرزه شوهر عمه ش بود... نه فامیلی نداره اینجا که نزدیک باشه بچه های عمه هاش هستن اینجا نیستن آبادیای دیگه ن.

مردی میانسال: من دقیق نمی شناسمش، ولی اون موقع چند روزی اینجا بود دیدمش بعدش گفتن انقلاب که شد از کوهستان در رفت طرف خارجه، میگن چون از گارد شاهی بوده فرار کرده... چرا حالا اومدین سراغش؟ پرونده داره؟

پاسدار: عرض می کنم خدمتون.... می خواید بریم داخل مسجد که برادرار راحت باشن خدمتون باشیم؟

همه موافقت می کنند و بلند شده و داخل مسجد می روند.

پاسدار: (با طمأنینه) رو به روی جمعیت کنار منبر ایستاده برادرار، پدرای بزرگوار توجه کنید!... آقای لطف اله قره داغی رو من کنار منبر می شناسم. ایشون زمان جنگ که سال ۵۹ شروع شد با ما اومد جبهه و اتفاقاً چند تا عملیات هم فرماندهی کرد. بعد ایشون در یک عملیات در سال ۶۰ مفقود الاثر شد حالا برادرای ما در گروه تفحص پیداش کردن با پلاک و آثار مطهری از

جسدش .. اتفاقاً وصیت نامه و دفتری داشته که توی یه پلاستیک سالم مونده
.. وصیت کرده اگر شهید بشه بیارنش اینجا دفنش کنن آدرس روستا رو
نوشته و توی دفترشم خاطراتی از همون زمان انقلاب که اینجا توی غاری
پنهان بوده .. غار هست اینجاها؟

مرد میانسال:

آره پشت همین کوه...

پاسدار:

بله ایشون بعد از انقلاب بدستور امام میاد ارتش انقلاب و توی جنگ با
رشادت شرکت می‌کنه بنده خودم هم‌رزمش بودم خدا انشا اله ما رو با این
شهید و شهدای دیگه محشور کنه، یکی از تاثیر گذارای اول جنگ بوده که
شربت شهادت رو در سال ۶۰ می‌نوشه و به رحمت خدا می‌ره .

پیرمردها و دیگران متعجب به پاسدار خیره شده پچ پچ می‌کنند.

پاسدار:

حالا ما طبق وصیت نامه اومدیم خدمتون، انشاءاله قرار تشییع پیکر شهید
همین روستا باشه. اگر اقوامی داره توی روستاهای اطراف یا جایی، زحمت
بکشید خبرشون کنید، اگر موافق باشید همین جمعه بیایم خدمتون!

در بین جمعیت همه‌ای می‌شود و با همدیگر درباره لطف اله پچ پچ می‌کنند و چیزهایی می‌گویند.

پاسدار:

قبرستانتون کجاست؟... یه جای خوبی باید در نظر بگیریم ... امامزاده که
ندارید خب باشه ... بریم قبرستان رو ببینیم...

همه بلند شده و با همدیگر درباره لطف اله و شهادت او گفتگو می‌کنند . از بلندگوی مسجد صدای قرآن پخش
می‌شود. صحنه تاریک می‌شود.

صحنه شانزدهم :

صحنه روشن می‌شود. معجری آبی رنگ با تزییناتی از عکس شهید (لطف اله) و چند گل و گلدان دیده
می‌شود. بالای معجر یک پرچم جمهوری اسلامی ایران نصب شده است . صدای نریشن
شنیده می‌شود.

صدای نریشن : مزار شهید جاوید لطف اله قره داغی که در عملیاتی در سومار به سال ۱۳۶۰
به شهادت رسیده و بعد از ۳۰ سال مفقود الاثر بودن در ۳۷ سالگی انقلاب
توسط گروه تفحص شناسایی و به تاریخ ۹۶/۱/۲۵ بنابر وصیت خودش در
زادگاهش مدفون گردید.

در قبرستان معجر شهید قره داغی خودنمایی می‌کند. غرش دوباره رعد و برق. صدای شدید باران
صحنه خاموش می‌شود...

